

فصل اول



نبرد سگ‌ها بدوی و وحشیانه است.

می‌گویند جنگویانی که در میدان می‌جنگیدند از خشونت لذت می‌برند. می‌گویند گرگ درون‌شان، همیشه به‌دنبال رهایی‌ست. حتی در شب‌هایی مثل امشب که ماه کامل نیست و آن‌ها، ظاهر انسانی دارند.

و آیا آن‌ها به خاطر آنچه در حق سرزمین ما روا داشتند، شایسته‌ی خشونت نیستند؟
بالین‌همه، چند نفر و برای چه خواهند مُرد؟

روی صندلی چوبی جابه‌جا می‌شوم، یقه‌ی بلند پیراهن مجلسی‌ام را می‌کشم، بعد هم طره موی قرمز سرکشم را از روی صورتم کنار می‌زنم. اینجا گرم است. خیلی گرم است. دچار تنگناهراسی می‌شوم.

دو روز پیش که از کالسکه خارج شدم، باوجود اینکه هیچ‌وقت تا این حد به سمت شمال پیش نرفته بودم، چشم‌انداز قدرتمند مرزی، چیزی را از عمق وجودم فراخواند.

فکر کردن به آنچه پشت این دیوارهای سنگی خفته، سبب می‌شود دلم بخواهد این پیراهن را بدرم و از این قلعه بگریزم. دلم می‌خواهد علفزار نامرتب را بشکافم و علف‌های وحشی را بین انگشتانم حس کنم. دلم می‌خواهد عطر درخت‌های برگ‌سوزنی را به مشام بکشم و صدای زوزه‌ی باد را در کوهستان‌ها بشنوم.

به‌جای این کارها، جرعه‌ای آب می‌نوشم و دستانم را روی رانم محکم در هم قلاب می‌کنم. وقتی یکی از نرها کف زمین پرت می‌شود، می‌کوشم در برابر انعکاس صدای شکستن استخوان‌هایش در گریت‌هاال واکنشی نشان ندهم. قطرات خون کنار سرپایه‌هایم روی سنگ‌فرش می‌پاشد.

لرد سباستین، سمت دیگر پدرم نشسته، براندازم می‌کند، متوجه ناراحتی‌ام می‌شود و حسی شوم و خبیثانه نگاهش را فرا می‌گیرد.

با خودم می‌اندیشم که شاید به فردا شب، یعنی شب عروسی‌مان فکر می‌کند.

این فکر، حالم را حتی از این مبارزه هم بیشتر بهم می‌زند. به پدرم می‌گوید: «مبارزه مورد تأیید دخترتون نیست، عالیجناب.» برداشتش از حس انزجار نقش بسته روی صورتم تا حدی اشتباه است.

پدرم به سادگی پاسخ می‌دهد: «زنه دیگه.»

بُراق می‌شوم. البته که از دید پدرم، چیزی بیش از یک زن نیستم.

اهمیتی ندارد به نمایندگی از او، با چند لرد گفت‌وگوی مناسبی داشته باشم، یا وقتی برای نبرد نقشه می‌چیند، به عنوان یک ردگم‌کنی تروتیمز چند مجلس رقص را میزبانی کنم. اهمیتی ندارد که فقط برای تحکیم پادشاهی او، با این ازدواج موافقت کرده‌ام.

سباستین با تکان سر موافقت می‌کند: «البته.» طوری به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد انگار متوجه تاج روی موهای سفید پدرم نیست. «علی‌رغم اینکه جنس لطیف از تماشای کشتار اون‌ها به دست خودشون لذت می‌بره، دیدن این مخلوقات براش ناخوشاینده. سالیان ساله که قبایل گرگ‌نشین سرزمین ما رو به خاک و خون کشیدن. اون‌ها جانی، یاغی و غارتگر هستن. برای هر زنی که تنهایی سفر کنه، و اون قدر بدشانس باشه که با یکی از این قبایل مواجه بشه، سرنوشتی بدتر از مرگ رقم می‌زنن.» ابروانش را قوس می‌دهد. «البته اگه ملتفت منظورم بشین.» پدرم می‌گوید: «متوجه‌م.»

سباستین جرعه‌ای آبجو^۱ می‌نوشد. «با این وجود حدس می‌زنم که زنان شما در جنوب، به لطف ارتش من که پاسداران مرزی هستن، خیلی با گرگ‌ها مواجه نمی‌شن.» «پادشاهی عظیم‌الشأن ما، قردردان چنین خدمتیه.» پدرم این لطف را در حق لرد قائل نمی‌شود که نگاهش کند، «و چنین خدمتی، پاداشی به همراه خواهد داشت.» نگاه سباستین خطرناک می‌شود: «اوه، بدون شک همین طوه.»

می‌کوشم جا نخورم. بدنم را مثل مجسمه بی‌حرکت نگه می‌دارم، جسمم محفظه‌ایست برای روحم. علی‌رغم اینکه خودم هرگز به آن کوهستان‌ها نرفته‌ام، اجازه می‌دهم ذهنم به آنجا برود. علی‌رغم اینکه همیشه زندانی دیوارهای این قلعه و بدن زنانه‌ام خواهم بود. زندانی. یا پاداش. تا آخر عمر همین خواهم بود. وقتی با این لرد، در ازای ادامه‌ی سوگند وفاداری‌اش به پدرم، هم‌بستر شوم، هم پاداش خواهم شد؛ هم زندانی. «اگه مهری نسبت به این مخلوقات داره که _»

^۱ در متن از واژه ale استفاده شده که در واقع شیوه تولید این نوشیدنی در قرون وسطی می‌باشد.

«این طور نیست.»

سباستین می‌گوید: «به هر حال، باید بدونه فقط بحث این خشونت هیولاوار نیست، بلکه شکوه مبارزه هم مطرحه. اهالی سراسر منطقه‌ی مرزی، اسم مبارزین برتر رو بلدن. و برندگان مبارزه‌ی امشب، به دخمه‌های بزرگ‌تری منتقل می‌شن و شام خوبی می‌خورن. هم‌خواه هم در اختیارشون قرار می‌گیره، تا بهشون کمک کنه غریزه‌ی گرگی‌شون رو از راه‌های دیگه هم آزاد کنن.» با انگشتان روی لیوانش ضرب می‌گیرد. «حالا از هر راه ناخوشایندی که می‌خواد، باشه.»

پدرم می‌گوید: «بدون شک.»

بدن‌های بدون بلوز و عضلانی توی رینگ را تماشا می‌کنم، که دندان قروچه می‌کنند و خون‌آلود هستند. بدون شک دلیلی هستند مبنی بر اینکه بایستی دوروبرِ گرگ‌ها حواس جمع باشی. با این وجود، حینی که به چشمان مرگبار جمعیت، به دستانی که سکه‌ها را ردوبدل می‌کنند، و پیچش لب‌های پدرم وقتی یکی از سلحشوران به زمین کوبیده می‌شود؛ نگاه می‌کنم، از خود می‌پرسم آیا هر مردی یک هیولا در عمق وجودش ندارد؟

نامزدم را برانداز می‌کنم. قوی و عضلانی نیست، حتی به قد بلندی هیولا‌های وسط رینگ هم نیست. موهای تیره‌اش مرتب پایین گردنش بسته شده، و شباهتی به شیوه‌ی آرایش موی مردم مرزنشین شمالی ندارد.

ولی چیزی شوم در زوایای صورتش و در نحوه‌ی بالاپایین رفتن نگاهش روی اندام من، هست. تمام عمر دوروبرِ هیولاها بوده‌ام، و می‌توانم هیولایی را که زیر پوست رنگ‌پریده‌ی سباستین جا خوش کرده ببینم.

گمانم ترجیح می‌دهم با فردی همراه شوم که آشکارا هیولاست، نه کسی که یاد گرفته هیولای وجودش را پنهان کند.

یکی از گرگ‌ها، گلوی گرگ دیگر را می‌درد. نیشخند می‌زند و چانه‌اش به رنگ قرمز جگری در می‌آید. تهوع در وجودم جان می‌گیرد اما لرد سباستین لبخند مبسوطی به لب دارد و طوری دست می‌زند گویی اجرای نمایشی را تماشا می‌کند.

«چه نمایش خوبی، چه نمایش خوبی.» برای دو مباشر بشکن می‌زند. «تا لونه همراهیش کنین، اینجا رو هم تروتمیز کنین. بعد هم بعدی‌ها رو بیارین.»

مباشرین بدون هیچ واکنشی دستور را می‌شنوند، اما گرگ خونین را از گریت هال پر هیاهو خارج می‌کنند. مردم سکه‌ها را ردوبدل می‌کنند، شرط تازه می‌بندند، و لیوان‌هاشان را پر می‌کنند. با این وجود، من نمی‌توانم جسد را نگاه نکنم.

خیلی بی حرکت است. خیلی سنگین هم به نظر می‌رسد. شاید یک هیولا بوده. شاید گرگی زیر پوستش داشته که در بدر کامل ماه، ظاهر می‌شده. اما در حال حاضر، فقط شکل یک مرد است. یک مرد مُرده. مردی که دیگر هیچ وقت در آن کوهستان‌های مملو از زوزه نخواهد دید. دو مباشر از سالن می‌گذرند، بازوانش را می‌گیرند و طوری او را روی زمین سنگی می‌کشند گویی تکه‌ای گوشت است.

جرعه‌ای آب می‌نوشم تا جلوی لرزش دستانم را بگیرم. در کنارم، پدرم و لرد سباستین گرم گفت‌وگویی پیرامون تعداد نفرات ارتش مرز شمالی هستند. تا جامم را روی میز برمی‌گردانم، سکوت حاکم می‌شود. سکوت با ورود دو نرینه‌ی دیگر— دو گرگ نر دیگر— با نجوهای زیرلیبی پرشور دنبال می‌شود.

اول، توجه‌ام به گرگ جلویی جلب می‌شود. جوان است. چه گرگ باشد و چه نباشد، برای چنین خشونت‌ی خیلی جوان است. نهایتاً شانزده ساله است، چهار سال کوچکتر از من. موهای مسی رنگش جوری روی سرش ایستاده انگار دیوانه‌وار دستانش را میان موها کشیده. غم و ترس چهره‌اش را احاطه کرده، با این وجود فکش منقبض است. گویی می‌داند هیچ امیدی نیست و خودش را به دست سرنوشتش سپرده. چیزی در قیافه‌اش برایم آشناست. من را یاد خشمی می‌اندازد که جرئت ابرازش را نسبت به شرایط و موقعیت خودم ندارم.

نگاهم را که به حریفش برمی‌گردانم، می‌فهمم چرا گرگ جوان می‌داند که امیدی نیست. لرد سباستین به پدرم می‌گوید: «پنج نفر لازم بود تا این گنده‌بک رو بیارن داخل. سه تاشون رو کشت. خیلی اهل حرف زدن نیست، ولی ما فکر می‌کنیم یکی از آلفاهاست— احتمالاً مال قبیله‌ی هایفل باشه. نمونه‌ی کاملیه، این طور فکر نمی‌کنین؟»

نرینه‌ی بزرگتر، مظهر وسعت و خشونت کوهستان‌هایی است که قطعاً از آن‌ها آماده. قدبلند است، آرواره‌ی نیرومندی دارد و گویی هیکل عضلانی‌اش از سنگ تراشیده شده. موهای درهم‌گوریده‌اش بلوندچرک است، تقریباً به رنگ حصیر، و از پهلوها تا نزدیک پوست سرش کوتاه شده، آن هم با مدلی که هیچ وقت در جنوب شبیه‌اش را ندیده‌ام. بی حرکت و بی احساس می‌ایستد، و مردم دوروبرش مثل باد جیغ می‌زنند و زوزه می‌کشند.

«بدون شک.» پدرم دستی روی ریش سفید و مرتبش می‌کشد. «و اینجا، با این همه فاصله از جنوب چی کار می‌کنه؟»

«آخه کی از کار این مخلوقات سر در می‌آره.»

آلفا نگاهم می‌کند. و آن چشم‌ها... به تیرگی جنگل سبز هستند، و لبریز از نفرت. هیچ‌کس پیش از این من را این‌گونه نگاه نکرده است. حینی که بهم زل می‌زنیم، گلویم خشک می‌شود. و درعین حال، روحم به چرخش درمی‌آید.

پدرم می‌گوید: «خیلی شبیه مبارزه نیست.» طوری حرف می‌زند انگار نفرتش را از آب‌وهوا مطرح می‌کند، نه اینکه درباره‌ی سرنوشت دو موجود زنده نظر بدهد.

سباستین خبیثانه لبخند می‌زند: «نه. باخودمون گفتیم امشب یه استراحتی بهش بدیم. در جشن فردا شب یه برنامه‌ی نسبتاً جالب‌تر براش در نظر گرفتیم.»

آلفا به من زل می‌زند، و خط آرواره‌اش سفت می‌شود. به بی‌حرکتی سنگ است، اما چشمانش خشونت دارد. دوباره مجسمه می‌شوم، تا همان محفظه برای روحم باشم، و هر چند که قلبم طوفان کرده، مستقیم به او خیره می‌شوم.

سباستین می‌گوید: «خب،» طوری برای گرگ‌ها بشکن می‌زند که اگر نگهبانان مسلح دور رینگ را نگرفته بودند، حرکتی شجاعانه محسوب می‌شد. «شروع کنین.»

عضله‌ی فک آلفا می‌پیچد.

صورت مرد جوان که رنگ می‌بازد، حالت تهوع در وجودم برمی‌خیزد. قرار است بمیرد، و همه _ مرد جوان، آلفا، جمعیت _ خبر دارند. ارتباط چشمی‌اش را با مردی که برج‌وار مقابلش ایستاده، قطع نمی‌کند.

بنابراین، مرد شجاعی است.

شجاع باش، برایش دعا می‌کنم، یادم است که مادرم یک بار چنین حرفی به من زد. شجاع باش، کوچولو.

مشت درشت آلفا کنار بدنش شکل می‌گیرد. شاید تصور من باشد اما گمانم حریف جوان‌تر سرش را خم می‌کند _ انگاری قصد فرمانبرداری دارد.

گلولی آلفا با غرشی می‌لرزد، و در این غرش، خشم و نفرتی را حس می‌کنم که قصد رها سازی‌اش را دارد. من را هم فرا می‌گیرد، نفرتی که آن قدر غلیظ و آن قدر تلخ است که از پس مزه‌مزه کردنش بر نمی‌آیم _ نفرت این غول برج‌گون است از کاری که ناگزیر به انجامش است.

می‌غرد _ بلند و بدوی _ فریادی جنگی که از دیوارهای سنگی سالن بازتاب می‌شود.

ظرف چند دقیقه جنگ تمام می‌شود. سرشار از خون‌ریزی و خشونت‌بار است، همزمان با فریادهای از سر درد مرد جوان، صدای شکستن استخوان‌ها را هم می‌شنوم. آلفا او را روی زمین نگه داشته، دستی دور گردنش پیچیده.

مشتش را بلند می‌کند تا به قصد کشت فرود بیاورد. وسط زمین و هوا درنگ می‌کند، گویی قتل حواسش را پرت کرده.

مرد جوان، عوض نگاه کردن به هیولای بالای سرش، من را نگاه می‌کند.
و من تاب تحملش را ندارم.
درست نیست.

«کافیه!» روی پاهایم می‌پرم.

آلفا بی‌حرکت می‌ماند. جمعیت سکوت اختیار می‌کند. سباستین با چشمان باریک شده براندازم می‌کند و عضله‌ی فک پدرم منقبض می‌شود.

قلبم در سینه می‌کوبد.

بالین وجود نمی‌نشینم.

«این که ورزش نیست.» بالینکه زانوانم می‌لرزد، لحن صدایم را به زور ثابت نگه می‌دارم.
«جنایت‌ه.»

هوای سالن سنگین می‌شود. جمعیت خشم و نفرتش از گرگ‌ها را متوجه من می‌کند. شانه‌های آلفا، به‌سختی بالا و پایین می‌شود.

نفس‌هایم تند می‌شود، نباید حرفی می‌زدم. من یک زن هستم. یک مجسمه. جایگاه من این نیست.

بالین وجود، نمی‌نشینم.

سباستین می‌گوید: «سقط کرن یه حیوون، جنایت حساب نمی‌شه.» کلامش گزنده است. «یا شاید هم نامزدم به هیولاها علاقه‌منده؟ خبر داری عین سگ با زن‌هاشون می‌خوابن؟ شنیدم بعضی از زن‌ها_»

«کافیه.» دستور پدرم سالن را فرامی‌گیرد.

سباستین دربرابر پادشاه سر فرود می‌آورد. «قصد توهین نداشتیم، عالیجناب.»

پدرم می‌گوید: «اورورا خسته است. عذرخواهی می‌کنه و به بستر می‌ره.»

نالامیدش کردم، شرم گونه‌هایم را داغ می‌کند.

ولی تکان نمی‌خورم.

آلفا هم همین‌طور. دستش همچنان بالاست، حین انتظار برای نتیجه‌ی گفتگوی ما، قربانی‌اش را بررسی می‌کند. چشمان گشاد پسرک، نگاه من را نگه داشته. خون و اشک گونه‌هایش را لک کرده.

دهانم به خشکی استخوان است. «اجازه بدین زنده بمونه.»
سباستین به سختی خشمش را کنترل می‌کند. بی‌شک دوست ندارد در برابر مردمش به چالش کشیده شود. «عشق من، زنده موندنش چه نفعی برام داره؟»
«جوونه. بدن خوبی داره. بفرستیش توی اسطبل کار کنه.» دلم می‌خواهد ناپدید شوم، اما خودم را و می‌دارم سباستین را نگاه کنم، و لبخند بزنم. «به عنوان هدیه‌ی عروسیم، سرورم.»
به نظر سباستین حرفم را ارزیابی می‌کند. برمی‌خیزد و دستانم را می‌گیرد، انگشتان سرد و شومش عین منگه دور انگشتانم می‌پیچد. نفرتی را که با لمسش در وجود پا می‌گیرد، کنار می‌زنم. در جواب لبخندم، لبخند می‌زند.

«خیله خب، عشق من. یه کادوی عروسی.» جلو خم می‌شود، لبانش را به گوشم می‌رساند. «می‌دونی، اگه به این مخلوقات علاقه‌ای داری و می‌خوای مثل یه سگ ولگرد باهات بخوابن، فردا شب بعد از جشن می‌شه ترتیب کار رو داد. کسی چه می‌دونه، شاید بعدش بندازمت توی لونه‌ها. شاید حتی اجازه بدم این آلفا یه دور باهات بره، اون هم با توجه به اینکه نداشتی به جنایتش برسه.»

تک‌تک عضلاتم در برابر هیولایی که می‌دانستم زیر پوستش لانه کرده و او برایم آشکارش کرده، منقبض می‌شود.

رهایم می‌کند و روبه مردمش می‌گوید.

«مبارزه تموم شد.» هیولای زیر پوستش عقب می‌کشد. «به عنوان هدیه‌ای برای نامزدم، که به اندازه‌ی زیباییش، قلب مهربونی داره.»

عضلات شانه‌ی آلفا گره خورده و سخت شده. خمی داغ و بدوی از وجودش ساطع می‌شود. گویی گرگ وجودش از اینکه نتوانسته کسی را بکشد، عصبانی‌ست. دستش را کنار بدنش می‌اندازد.

تند نفس می‌کشم. پیراهنم زیادی تنگ و هوا زیادی گرم است.

آلفا می‌ایستد و از جمعیت رو برمی‌گرداند. اجازه می‌دهد دو تا از نگهبان‌ها دستانش را ببندند. سباستین می‌گوید: «برشون گردونین به لونه‌هاشون. برنده می‌تونه بره لونه‌ی بهتر. منصفانه‌ست، اون باید واسه برنامه‌ای که برای فرداش در نظر گرفتیم، استراحت کنه. بازنده رو بفرستین پیش بقیه. اگه امشب رو پشت سر گذاشت، همون طور که نامزدم می‌خواد، یه کاری براش پیدا می‌کنیم. به‌هرحال که این موجودات ضعیف‌ترها رو شکار می‌کنن، واسه همین هم شک دارم تا صبح چیز زیادی ازش باقی بمونه.»

دو نگهبان آلفا را از درهای چوب بلوط انتهایی سالن گذراندند و مباشرین هم با عجله برای بلند کردن حریفش جلو شتافتند.

«نامزدم_ مثل بسیاری از زنان اهل جنوب_ زهره‌ای لازم برای این ورزش رو نداره، وقتی چنین گل زیباییه، واسه جی باید داشته باشه آخه؟ الان هم قبل از شروع شدن مبارزه‌ی بعدی، اینجا رو ترک می‌کنه. باید برای فردا شب آماده بشه.»

چشمانش سخت می‌شود و قلب من دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ای می‌کوبد که قلبم را درونش حبس کرده‌ام. با احترام سر فرود می‌آورم، جلوی لרزش دستانم را می‌گیرم، و تعظیم می‌کنم. بدون نگاهی به پشت سر، با عجله از رینگ رد می‌شوم. سعی می‌کنم کشیده شدن دامن لباسم توی خون را نادیده بگیرم و به سمت درها می‌روم.

درست جلوتر از من، آن دو مبارز برای دور شدن از رینگ، همراهی می‌شوند. آلفا تقریباً آخر راهرو است. پشت سرش، گرگ جوان روی شانه‌های مباشر می‌افتد و سخت نفس می‌کشد. حال خوبی ندارد. اگر کسی به زخم‌هایش رسیدگی نکند، حالا حالاها نمی‌تواند در اسطبل مشغول کار شود. و اگر حرف سیاستین حقیقت داشته باشد_ آنچه درباره‌ی شکار ضعیف‌ترها توسط گرگ‌ها گفت...

«صبر کنین!» درجا لرزش صدایم را به باد ناسزا می‌گیرم. نباید بترسم. اینجا قرار است خانه‌ام باشد.

آلفا بی‌حرکت می‌شود، و نور مشعل راهرو، روی چهره‌ی سرسختش سوسو می‌زند. بالینکه حدود شش متر با من فاصله دارد، حرارت بدنش وجودم را فرا می‌گیرد. رایحه‌اش هم همین‌طور_ عطر عرق و خون و کوهستان. قلبم تند می‌تپد، اما حواسم را به پسرک زخمی می‌دهم.

«جوون‌تره رو ببر به... یه لونه‌ی درست‌وحسابی.» این لغت غیرانسانی در گلویم گیر می‌کند. می‌دانم که این مردان، با وجود ظاهرشان، آدمیزاد نیستند. می‌دانم که اهل جنوب بودن، باعث شده برخلاف شمالی‌ها، با گرگ‌ها برخوردی نداشته باشم. شاید اگر مواجه‌ای داشتم، قضاوت نمی‌کردم. شیوه‌ی مبارزه‌ی آلفا در رینگ، نشان داد که گرگ‌ها میان خودشان هم از رحم و شفقت چندانی برخوردار نیستند.

بالین وجود، این کار همچنان اشتباه به نظر می‌رسد.

آن جلو، عضلات دست آلفا منقبض می‌شود. انگاری می‌خواهد رویش را برگرداند.

اما بعد، نگهبان‌ها او را هل می‌دهند و از سری بعدی درها می‌گذرانند و دورش می‌کنند. نفسم را رها می‌کنم.

مباشری که پسرک را سرپا نگه داشته، رو به من می‌کند. ابروهای ضخیمش درهم گره می‌خورد. «جناب لرد گفتن_»

صاف‌تر می‌ایستم. «من قراره بانوی تو باشم و دختر پادشاهت هستم.»

تمام عمر وانمود کرده‌ام. وقتی قلبم شکسته، لبخند زده‌ام، وقت بیزاری خندیده‌ام. وقتی لردی در سالن رقص، دستمالی‌ام کرده، خشمم را فروخورده‌ام. می‌توانم نقش بانوی بلامنازع^۱ این قلعه را هم بازی کنم.

چانه‌ام را بالا می‌دهم. «ببرش به یه لونه‌ی درست‌وحسابی، مطمئن شو شام خوبی بخوره.» با فاصله از کنارشان رد می‌شوم، و از هزار توی راهروهای سنگی، راه تالارهایم در ضلع شمالی قلعه را در پیش می‌گیرم.

دو ندیمه منتظرم هستند، و اجازه می‌دهم لباس خواب سفید و آستین‌بلندی را که تا زانوهایم می‌رسد، بر تنم بپوشانند. مرخصشان می‌کنم، از کنار تخت‌خواب چهار ستونی رد می‌شوم، کنار پنجره می‌روم که به کوهستان سخت و خشن شمالی مشرف است. نور هلال ماه آسمان را روشن کرده.

حینی که درختان در دوردست‌ها بهم می‌پیچند و باد به دیوارهای سنگی قلعه می‌کوبد، بی‌قراری در وجودم شکل می‌گیرد. حرفی که به مباشر زدم حقیقت داشت. فردا، بانوی این قلعه خواهم شد. و همچنان قدرتی نخواهم داشت. هیچ‌وقت قدرتی نداشته‌ام.

قدرت ترک این مکان را ندارم_ قدرت نفس کشیدن در خلنگزارها و علفزارها، حمام کردن در جوی‌ها و نهرهای جوشان، یا نوشیدن در میکده‌های محلی را. قدرتی برای انتخاب شریک گفت‌وگوهایم ندارم، قدرت ساختن روابط دوستانه را ندارم، قدرت عاشق شدن را ندارم.

و برای نجات دادن گرگ جوانی که بی‌بروبرگرد به آخر خط رسیده هم قدرتی ندارم_ شاید امشب نمیرد، اما فردا خواهد مرد، وقتی نیروی کار کردن نداشته باشد و دوباره او را به آن دخمه‌های اسف‌بار بازگردانند.

ندان‌هایم را بهم می‌فشارم، به شنل لباس‌خوابم چنگ می‌زنم و آن را می‌پوشم.

^۱ به یاد ذبیح‌الله منصوری.

بی‌قدرتی که من باشم، از پس انجام هیچ کاری بر نمی‌آید.
خاطره‌ی صدای مادرم، راهش را از میان ترس‌ها و نگرانی‌ها باز می‌کند.
قبل از مرگ به من گفت: *اون‌ها وادارت می‌کنن فکر کنی هیچ حق انتخابی نداری، ولی همیشه
انتخابی هست. شجاع باش، کوچولو.*
شاید پیش از همبستری با لرد و رها شدن در این مکان برای پوسیدن و نابود شدن، قدرت انجام
یک کار کوچک را داشته باشم. حتی اگر گیر افتادیم به بهای پایان زندگی‌ام باشد.
حتی اگر بهایش، هم‌خوابه شدنم با آن آلفای هیولا باشد.
کلاهم را می‌گذارم تا موهای قرمز قابل شناسایی‌ام را مخفی کنم. خورجینی برمی‌دارم، و از اتاقم
بیرون می‌سرم.
قرار است به دخمه‌ها بروم.

فصل دوم



قلعه ساکت است. اغلب ساکنینش یا در خواب هستند یا درحال تماشای مبارزه‌ی سگ‌ها، بنابراین به راه‌پله‌ای می‌رسم که به دخمه‌های مخفی زیرین منتهی می‌شود. حین جلو رفتنم، هوا سردتر و مرطوب‌تر می‌شود. انگاری به سوی آواره‌های دیو بزرگی روانه هستم، فضای تاریک زیرین، دهان گرسنه‌ای است آماده‌ی بلعیدن من. وقتی با دو نگهبان روبه‌رو می‌شوم که طرفین در آهنی ضخیم آن انتها مستقرند، کلاهم را مرتب می‌کنم تا مطمئن شوم موهایم دیده نمی‌شود. به درگاه رب النوع خورشید دعا می‌کنم که من را به‌جا نیاورند. زیر شنلم، سنگینی خورجینم را روی رانم حس می‌کنم. پارچه برای زخم‌بندی، الکل، پوست درخت بید، و آب. اقلامی که نشان‌دهنده‌ی تمایل من به نجات دشمنم هستند. یکی از نگهبان‌ها می‌گوید: «خوبی، عشقم؟ این پایین چی کار می‌کنی؟» اعصابم را آرام می‌کنم. یادم هست که سباستین گفت گرگ‌ها بابت پیروزی‌شان پاداش خواهند گرفت.

«نجیب‌خونه^۱ من رو فرستاده.» در حد مقدور، صدایم را خشن‌دار می‌کنم. نگهبان سخنگو با سرخوشی شیبه می‌کشد و درها را باز می‌کند. کلیدی دستم می‌دهد. کلید را که می‌گیرم، می‌گوید: «جنسش نقره‌ست. در تماس با پوست‌شون، می‌سوزونه. ولی اگه سعی کردن حرکتی بزنن، یه ندا بهمون بده، میایم به خدمت‌شون می‌رسیم.» نگهبان دیگر، حین ورود با نفرت براندازم می‌کند. خودم هم از مسئله بیزارم. از فکر اینجا آمدن یک زن و تقدیم کردن چنین... چنین خدمتی به این مخلوقات، چندشم می‌شود. بیزارم که آن مرد باور دارد من از قماش چنین زنانی هستم.

^۱ فاحشه‌خانه. در دوران پیش از انقلاب و هنوز، در ایران و در اصطلاح عوام به کنایه نجیب‌خانه نامیده می‌شد.